



فصل سوم: غافلگیری با غم

ماجرایی در مورد آنچه که نمی دانستیم: مرگ می تواند بسیار زیبا باشد ابتدا همه می خواستند بدانند که چه کسی مقصراست، اما بعد که اطلاعات بیشتری به دست آوردیم، شروع به فکر کردیم. باید چه می کردیم؟ چگونه خودمان را نجات می دادیم؟ بعد از اینکه فهمیدیم این فاجعه مختص یک سال و دو سال نیست، بلکه روی چند نسل اثر دارد، به عقب برگشتیم و صفحات را ورق زدیم.

ساعات پایانی جمعه شب بود که این اتفاق رخ داد. آن روز صبح، هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. پسر ما را به مدرسه فرستادم و شوهرم هم به آرایشگاه رفت. مشغول آماده کردن ناهار بودم که شوهرم از آرایشگاه بازگشت. او گفت: «به نظر می رسد که نیروگاه هسته ای آتش گرفته. آنها می گویند که نباید رادیو را خاموش کنیم.» یادم رفت بگویم که ما در پریپیات نزدیک راکتور زندگی می کردیم. هنوز هم می توانم آن درخشش قرمز رنگ را بینم. انگار راکتور در حال تابش بود. این آتش معمولی نبود، نوعی آزاد شدن گازها بود. خیلی زیبا بود. هیچگاه چنین چیزی را حتی در فیلم ها هم ندیده بودم. آن روز عصر همه به بالکن هایشان آمده بودند و آنهایی هم که نبودند به منزل دوستانشان رفته بودند. ما در طبقه ی نهم زندگی می کردیم و دید بسیار فوق العاده به راکتور داشتیم. مردم بچه هایشان را بیرون آورده بودند،

آنها را بلند می‌کردند و می‌گفتند: «ببین! به خاطر بسپارا!» و افرادی که در رآکتور کار می‌کردند، از قبیل مهندسین، کارگران و فیزیکدانان همگی در میان آن غبار سیاه ایستاده بودند، صحبت می‌کردند، نفس می‌کشیدند و شگفت زده شده بودند. مردم از اطراف با ماشین و دوچرخه به آنجا می‌رفتند تا از نزدیک همه چیز را ببینند. ما نمی‌دانستیم که مرگ می‌تواند تا این حد زیبا باشد، اما این آتش‌سوزی با بوهم همراه بود. بوی شبیه بوی پاییز و بهار نبود، بوی دیگری داشت، اما بوی خاک هم نبود. گلویم می‌سوخت و از چشمانم اشک می‌آمد.

تمام شب را نتوانستم بخوابم و صدای پای همسایه‌ها را هم در راهرو می‌شنیدم که آنها هم نخوابیده بودند. آنها وسایلی را جابه‌جا می‌کردند، شاید داشتند وسایلشان را جمع می‌کردند. قرص سیترامون خوردم تا سردردم آرام بگیرد و بتوانم کمی بخوابم. صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و اطرافم را نگاه کردم و احساس آن روزم را به خوبی به خاطر می‌آورم. احساس می‌کردم که چیزی درست نیست و چیزی برای همیشه تغییر کرده است. ساعت هشت صبح آن روز، نظامیان با ماسک ضدگاز تمام خیابان‌ها را گرفته بودند. وقتی که آنها را با آن وسایل نقلیه نظامی در خیابان‌ها دیدیم اصلاً نترسیدیم و برعکس آرامش هم پیدا کردیم. وقتی که ارتش اینجاست یعنی همه چیز درست خواهد شد. ما نمی‌دانستیم که آن «اتم کوچک صلح‌آمیز» می‌تواند انسان‌ها را به کام مرگ بکشد و اینکه انسان در برابر قوانین فیزیک بسیار بی‌دفاع است.

تمام آن روز را در رادیو می‌گفتند که مردم خود را برای تخلیه‌ی شهر آماده کنند: آنها ما را به مدت سه روز از شهر دور کردند، همه چیز را شستند و میزان تشعشعات را اندازه‌گیری کردند. گفته بودند که فقط بچه‌ها کتاب‌های مدرسه‌شان را همراه خود بردارند. با وجود این، شوهرم اسناد و مدارک و

عکس‌های عروسی مان را هم در کیف سامسونتش گذاشت. تنها چیزی که من برداشتم یک روسری توری بود تا اگر هوا بد شد آن را سرم کنم. از همان ابتدا حس می‌کردم که ما چرنوبیلی‌ها الان از دیگران مجزا شده‌ایم. شب بود که اتوبوسمان در یک روستا توقف کرد. بعضی از ما روی سقف مدرسه خوابیدیم و بعضی دیگرمان در یک باشگاه. هیچ جای دیگری نمی‌توانستیم برویم. زنی از ما دعوت کرد تا در خانه‌اش بمانیم. او گفت: «بیایید، برایتان مقداری ملافه می‌آورم. دلم برای پسران می‌سوزد.» دوستش او را کنار کشید و گفت: «دیوانه شده‌ای؟ آنها آلوده هستند!» وقتی که در موگیلف مستقر شدیم و فرزندمان مدرسه‌اش را آغاز کرد، روز اول با گریه به خانه آمد. آنها او را کنار دختری نشانده بودند و آن دختر گفته بود که نمی‌خواهد کنار پسرمن بنشیند، چون پسرمن آلوده به مواد رادیواکتیویته است. پسرمن کلاس چهارم بود و در کلاسشان تنها او بود که از چرنوبیل آمده بود. بچه‌های دیگر از او می‌ترسیدند و به او «پسر براق» می‌گفتند. کودکی‌اش خیلی زود به پایان رسید.

وقتی که داشتیم پریپایات را ترک می‌کردیم، یک صف طولانی از نظامیان در آن طرف جاده در حال رفتن به آنجا بودند. وسایل نقلیه زیادی آنجا بود و همان موقع بود که ترس در من ایجاد شد، اما احساس می‌کردم که این اتفاقات دارد برای افراد دیگری می‌افتد. گریه می‌کردم، دنبال غذا می‌گشتم، می‌خوابیدم، پسرمن را در آغوش می‌گرفتم، او را آرام می‌کردم، اما از درون، این احساس متناقض را داشتم که من فقط یک نظاره‌گر هستم. در کویوبه ما قدری پول دادند، اما نمی‌توانستیم چیزی بخریم، چون هزاران نفری که بی‌خانمان شده بودند همه چیز را خریده و خورده بودند. بسیاری از افراد، همان‌جا در قطار یا اتوبوس دچار حملات قلبی و سخته شدند. مادرم جان مرا نجات داد. او عمری طولانی داشت و بیشتر از یک بار همه چیزش را از

دست داده بود. اولین بار در دهه‌ی ۱۹۳۰ بود، آنها گاو و اسب و خانه‌اش را گرفتند. بار دوم آتش‌سوزی رخ داد و تنها چیزی که او توانست برای خودش حفظ کند، جان من بود و حالا هم می‌گفت: «ما باید بر این اوضاع فائق بیاییم و از همه‌ی این قضایا بگذریم، مهم این است که ما زنده هستیم.» چیزی یادم آمد. در اتوبوس بودیم، همه گریه می‌کردند. مردی جلوی ما نشسته بود و سرهمسرش فریاد می‌زد. «باورم نمی‌شود که تو اینقدر احمق باشی! همه تمام وسایلشان را آورده‌اند و تنها چیزهایی که تو آورده‌ای این سه تا بطری آشغال است.» زن وقتی که دیده بود قرار است سوار اتوبوس شوند، چند شیشه ترشی را همراه خودش برداشته بود تا برای مادرش ببرد، چون خانه‌ی مادرش در مسیر اتوبوس بود. آنها چند ساک بزرگ و پر در کنار صندلی‌شان داشتند. تمام طول مسیر را تا کویو با آنها هم سفر بودیم و آنها با همان ساک‌ها به کویو آمدند.

حالا دیگر سرودهای کلیسا را می‌خوانم، کتاب مقدس را می‌خوانم. به کلیسا می‌روم، چون آنجا تنها جایی است که در مورد زندگی ابدی سخن می‌گویند. آنها به انسان آرامش می‌دهند. این حرف‌ها را هیچ کجای دیگری نمی‌شنوی، در صورتی که دوست داری همیشه به آنها گوش دهی. غالباً در خواب می‌بینم که به همراه پسرم در پریپایات زیبا، دوچرخه‌سواری می‌کنیم. آنجا حالا دیگر به شهر ارواح مبدل شده است، اما ما در آنجا دوچرخه‌سواری می‌کنیم و گل‌های رز را تماشا می‌کنیم. پریپایات همیشه پر از رزهای زیبا بود و درختچه‌های رز زیادی داشت. من جوان بودم. پسرم کوچک بود. من عاشقش بودم و در خواب، همه‌ی ترس‌هایم را فراموش کرده بودم، گویی تمام این مدت فقط ناظر تمام این وقایع بوده‌ام.

نادژدا ویگوسکایا

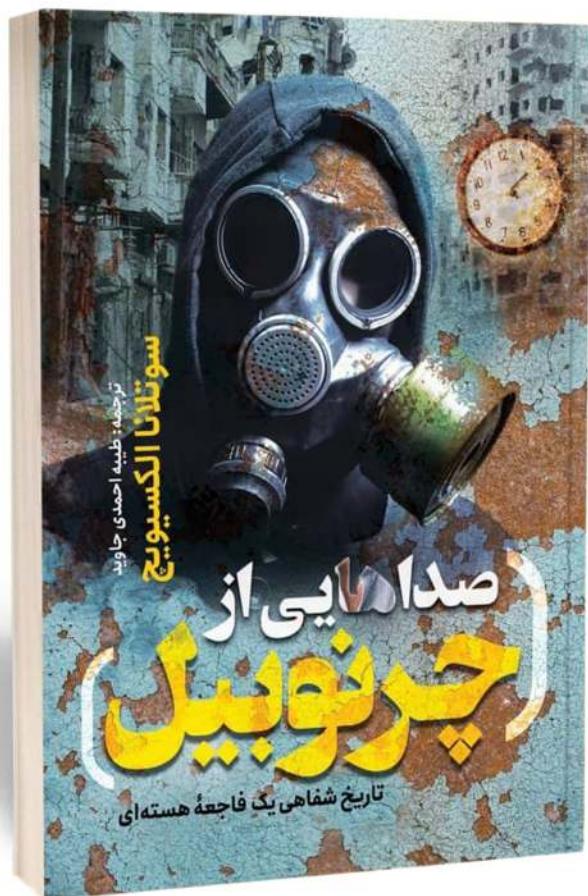
مهاجری از پریپایات

ماجرایی در مورد بیل و اتم

سعی کردم همه‌ی آن روزها را به خاطر بسپارم. احساسات جدید بسیاری به وجود آمده بود، ترس، حس پرتاپ شدن در دنیای ناشناخته‌ها، مثل اینکه در مریخ افتاده باشی. من اهل کورسک هستم. در سال ۱۹۶۹، آنها یک رآکتور هسته‌ای در نزدیکی شهر کورچاتف ساختند. ما معمولاً به آنجا می‌رفتیم تا مواد غذایی خریداری نماییم. همیشه بهترین مواد غذایی و محصولات را به کارگران و کارمند نیروگاه اختصاص می‌دادند. گاهی اوقات هم به تالاب کنار نیروگاه می‌رفتیم و در آنجا ماهیگیری می‌کردیم. بعد از ماجرای چرنوبیل همیشه به آن روزها فکر می‌کردم.

خب ماجرا چگونه آغاز شد؟ اعلانی دریافت کردم و به عنوان یک فرد نظامی به اداره‌ی استخدام نظامی احضار شدم. روز بعد به آنجا رفتم. آنها پرونده‌ام را بررسی کرده بودند. گفتند: «شما هیچگاه با ما به عملیات نیامده‌ای و در آنجا هم به شیمیدان نیاز دارند. باید یک دوره‌ی بیست و پنج روزه را به اردوگاه نزدیک مینسک بروید. آیا مایلید؟» من هم با خودم گفتم چرا که نه؟ برای مدتی می‌توانم در آنجا استراحت کنم و از خانواده و شغلم دور باشم و کمی در هوای تازه قدم خواهم زد.

در ساعت یازده صبح بیست و دوم ماه ژوئن سال ۱۹۸۶ با یک ساک کوچک و یک مسواک به منطقه آمدم. وقتی که دیدم تعداد زیادی از ما برای یک عملیات زمان صلح به اینجا آمده‌اند، بسیار متعجب شدم. صحنه‌هایی از فیلم‌های جنگی را به خاطر می‌آوردم و عجب روزی هم بود. ۲۲ ژوئن، روزی که آلمان‌ها دست به حمله زدند. آنها تمام روز، ما را به صف کردند و بعد گروه‌ها را از هم تفکیک کردند. بالأخره با تاریک شدن هوا به اتوبوس‌هایمان برگشتیم. یک نفر سوار اتوبوس شد و گفت: «اگر با خودتان مشروب آورده‌اید، همین الان بخورید. امشب سوار قطار می‌شویم و فردا به



خرید این اثر از سایت

YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ @YUSHITAPUB